

مژه واکردنی نیارد همه عالم غبار را

محو یاریم و آرزو باقیمت

وصل ما اشرف از ماند

هر که انجام غرور من و ما میبند
بر فلک نیر بهان در ته پامی بیند
کنکلی صبرات کاری که نباید کردن
گر شود اینقدر آگ که خدای میبند
جای رحم است که آزاده مقتید کرد
آب در کسوت آئینه چها می بیند
بکه مانیز چو شبنم همه تن آب شویم
کان گلستان حیا جانب نامی بیند

نیت رنگین ز حنا ناخن پیت که بها

طلعت خویش در این آینه نامی منم

همه راست زانجهن آرزو که بکام دل شمری رسد
من و پریشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد
چه قدر ز منت قاصدان مگدازم دل ناتوان
به بر تو نامه بر خودم اکرم چو رنگت پری رسد
کنکلی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر
برویم در پیت القدر که باز ما خبری رسد

شهر طبعیت عاشقان بفسردگی ندهد عنان تب موج مانبری بجان که بسکت گهری رسد

به هزار کوجه دویده ام به تسلی نرسیده ام

ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری

از پنبه اگر آتش سوزان گلک دارد دیوانه ام از خار بیابان گلک دارد

کودل که بدام ز غمت ناله فروش است کولب که توان گفت ز جانان گلک دارد

در عالم آسودگی خویش روانم

موج کهر از چیدن دامان گلک دارد

چشم و اکن ز نکت اسرار دگر دارد بهار آنچه در وهمت نکنجد جلوه کرد در دهبهار

ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآید از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار

از صلاهی رنگ عیش این زمین غافل مباش پارو لالی چند از خون جگر دارد بهار

چشم باو اگر دهمی رنگ از نظر لارقه است از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

بی فنا سوان گلی از نستی موهوم چید صفحه ماگر زنی آتش شرر دارد بهار

ابرینار که از اسباب نشاط این چمن
هر چه دارد از قمار چشم تر دارد بهار

از گل و سفید به نظم و شریعدی قانعم
این معانی در گلستان پشتر دارد بهار

زین چمن بیدل نه سرودی جبت و نه شام^{ست}

از خیال قاتمش دودی بسرد دارد بهار

چنین کشته حسرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میثام
اگر ساز عبرت نیم چستم من

جهان گرچه با سازستی نبارد
کالم همین بس بودیستم من

باین کایت نفس عمر موبوم بیدل

فنا تهمت شخص با قیستم من

نه نفس تر پستم کرده نه دامن مدوی
آستم خاک شدای سوحته جانان مدوی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
مگر آینه کند بر من حیران مدوی

آرزو میکشدم برود ابرام طلب
 کویا تا کند از وضع پشیمان مدوی
 یاد چشم تو ز آوار کیم غافل نیست
 کرد این دشتم و دارم ز غزالان مدوی
 راحت از قافله هوش برون تاخت است
 ای جنون تا شودم بار دل آسان مدوی
 با همه ظلم را نیست کس از منت چرخ
 آه زان روز که میکرد با حسان مدوی
 حیدر جوی نم ای شکیم در این دشت
 کاش از آبله بخشند مرگان مدوی

پدل از غنچه گرفتم سبق ز انوی فکر

بود کوتاهی دامن بگر سپان مدوی

واقف پشالوی

وفات ۱۱۹۰ هـ

رباعی

بگذار کسی منبائی تو بکار کسی منبائی

باز برای تو چون توان مرد
 هزار کسی منبائی

غزلیات

تا خون به ایام نیست مارا دل نیست و باغ نیست مارا
 های ناله مقتدریم از تو گر گریه فراغ نیست مارا
 همگی بخت جگر چو برکن لاله بی بهره ز دواغ نیست مارا
 از ما احوال دل چه پرسی بگذار و باغ نیست مارا

واقف شهباز پر تو دواغ

حاجت به چراغ نیست مارا

ای بزم شوق تو مالان به هر سو سازا رفته در هر گوشه ای زان ساز را آواز
 مه چمنان جبهه سا بر آستانت از نیاز تا زمینان بر درت بنهاد و از سر سازا
 هر هوای افج توجید تو از سر میرو طایران قدس را بر رشته پرواز
 هزار دایت را بسی گفتند سرستان عشق همچنان سسند لیکن سر بهر آن را
 اندر کاپی بند و واقف بی همین دنا لدا ای بزم شوق تو مالان به هر سو سازا

یار نا پیدار را چکنم	عربی اعتبار را چکنم
من گفتم که ساختم با نخت	نخت نام سازگار را چکنم
ساخت در مردمان مراد سوا	دیدة اشکبار را چکنم
دل اگر خوش کنم بوعده وصل	کاهش اشتهار را چکنم
روزگارم گذشت در گردش	گروش روزگار را چکنم
نه بوصول است سازشم نه بهر	طبع نام سازگار را چکنم
گر توام نامید میازی	دل امیدوار را چکنم

گر نه دیوانگی کنم واقف

خود بفرما بهار را چکنم

میاد آرم چو محبت های یاران	سرشت از دیده در نیم مجموع یاران
گشتم از خار خار گلعداران	هزاران ناله مانند هزاران
نماند امروز غیر از شمع زنده	کسی از دود و شب زنده داران

ولی نگذاشت باکس از تظاول
کنند کیسوی این دل شکاران
چنین بهر که میگردند افلاک
قتل دارم برده اند این بی قراران
بجز بر باد رفتن در هوایت
چه میآید ذکر از خاکاران

بروز وصل واقف اشک شادی

چو باران است در فصل بهاران

هر غنچه شکفت آلا دل من
ای واد دل من صد واد دل من
ویرانه عشق معموره حسن
نخمنون دل من لیلی دل من
مقبول دیر و مردود کعبه
کافر دل من ترسادل من
در کوی جانان جان داد آخر
سپس دل من شهادت من
نازک دل من میسنادل من
یارب چه سازم با شک طفلان
آنجادل او اینجادل من
از ربط الفت دارد طپیدن
امروز خون شد الا دل من
واقف سرشکم رنگین برآمد

هزار گونه عالم هست و تفکاري کنی	هزار حریف نمیدانی از هزار کنی
هزار کار پیامو چشم ولی در عشق	از آن هزار نیاید مرا بکار کنی
چه نخلها که نشاندم در این زمین آید	ولی هنوز نیاروده است بار کنی
مردوز کار به پیش تو شکوه شوان کرد	که هست خوی تو با خوی روزگار کنی

صبا به یار ز واقف به نیت قدر گوئی
 که هست بر سر راهت در انتظار کنی

توئی که هیچ دل از بند غم رها کنی	توئی که رحم به جانهای مبتلا کنی
بدل فتنه از نگیری بدیده جان کنی	توئی که شوخی حسنت منید هد آرام
بزیر یا نظر از فرط کسب یا نکنی	توئی که خون عزیزان نموده ای پامال
ولی چه سود که یک خسته را و دوا کنی	توئی که در رطب تست معجز عیسی
ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی	توئی که شیوه بی باکیت گذشته جد
توئی که حاجت یک آشنا روا کنی	توئی که عادت پیکانه پروری داری

توئی که راه وفا کرده امی غلط صد بار
 توئی که جنک ترا صلح در قضا نبود
 توئی که عهد تو پا دار نیست همچون گل
 توئی که کرده خدا پادشاه حسن ترا
 ولی بر راه جفا یک قدم خطا نکنی
 زهر که رنج شود خاطر ت صفا نکنی
 بدست هر که پیشی با و وفا نکنی
 توئی که لطف بحال من کدا نکنی

توئی که ساخته امی در دمنده واقف را
 توئی که چاره آن در دمنده را کنی

محمد علی عزمین

۱۱۳۰ هـ ۱۲۰۸ م

آغاز کلام

نظر کن در سواد صفحہ ام یا گلستان مینی
 صریحاً مہ ام در طاق ہنتم آسمان مینی
 گذر کن و قمری را تا بہار بی خزان مینی
 صفیر مالہ ام را گوشوار عرشیان مینی
 بمعنی گوش بگشا تا بیم را ترجمان مینی
 بلعظ اغوش داکن تا بدانت کہ ترز

نزد من پیمانہ بتان تا حیات جاودان بی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان

غزلیات

ای نام تو زینت زبانها
حمد تو طراز داستانها
تا دام شاد و چین زلفت
افشاده خراب آشیانها
مقصود توئی از سلوک عالم
شوق تو دلیل کاروانها
بگشای نقاب تا برآیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش عزیزین که بر ستابند

افسانه عشق را زبانها

من دیده انداز من و جانم ندیده اند
نام شنیده اند و نشانم ندیده اند
تا آنها که آوردند سبک در نظر مرا
چهارگان بگویی منم ندیده اند
قومی که سرکشند رحمت بر آسمان
بر آستان مسکده شام ندیده اند
زاده ارکان و هر شمارندم ابلهان
در لامکان قدس مکانم ندیده اند

لب تشنگان با دینه شوق سلسیل
آب حیات شعروانم ندیده اند
تهارتند لاف میدان کهنه
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

پوشیده است دیده نادیدگان حزن
عقنای مغرم که نشانم ندیده اند

ای دای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیفا و رفته باشد
آه ازومی که تنها با دماغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون باور رفته باشد
آراه در دنیا کی سازم خبر دولت را
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از پستون نماند
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گومشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزن است امروز کوه و صحرا

مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

زندگی در جمع سامان رفت حیف
صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانه اشکی پشاندیم ما
 نور جان در ظلمت آباد بدن
 عمر چون سیل بهاران رفت حیف
 از بیابان رفت تا مجنون ما
 چون چراغ زرد امان رفت یس
 شوی از چشم غزالان رفت حیف
 نور چشم می پرستان رفت حیف
 از چمن مرغ خوش اسکان رفت حیف

اول شب از کداز دل حزمین

شمع بزم مایه پایان رفت حیف

من آن غار مگر جان میپرستم
 بر آمد کمره از پروانه ام آه
 غم جان نیست جانان میپرستم
 همان چاک گریبان میپرستم
 هنوز آتش عذاران میپرستم
 من آن زلف پریشان میپرستم
 سرم سودای جمعیت ندارد
 به گلگونک پریشان واده ام دل
 خردش عند لبسببان میپرستم

پنجم در میاید صف حور من آن صف های مرگان میستم

خرمن از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان میستم

پیش از ظهور جلوه جامانه سوختم

آتش بسنگ بود که ما خانه سوختم

چون دماغ لاله باده به پیمان سوختم

خود را عبث به کعبه و تاجانه سوختم

ماگر بطرز سورش پروانه سوختم

لب ناپسیده از نفس آتشین خویش

دل بوده است محفل شمع طراز برز

یک شعله برق خرمن بها بود ولی

خوام خرمن ز مصرع وحدت بدیده سوخت

ما خود نفس ز گشتن افسانه سوختم

من سوختم از آتش ایوان که بودی

جانان من آرام دل جان که بودی

ای عهد شکن بر سه پیمان که بودی

یمن بدنا شمع شبتان که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت

میدانود از لعل تو پیمان کسبها

نگداشته دین خجرات نشینان
در صومعه غار نگرا میان که بودی

اشقه شدی با صببا از تو دوام
در سلسله زلف پریشان که بودی

جان مست خیرین میشود از طرر صفت

و ستان زین خجش لوجه ستان که بودی

بیکر فتمم جانان سر راهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سرالفت ما

دو سه روز نیست که دزدید گم و عجب است

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق

این گران آمده باشد بدل نازک او

دل مسکین چکند گر نطید زین دشت

او هم از لطف نهان داشت نگاهای

برق راهست نوازش بگیاهای گاهی

نه نوابی ز من آمد نه گنایهای گاهی

در دمید او بدل حضرت آگاهی گاهی

میشود بار بنخاط پر کاهای گاهی

ریزوار خوبی شهان خج ن سپاهای گاهی

لیک نومید نیم زان گم ببت نوا

میشود روز شب بخت سپاهای گاهی

لوح مزار

زبان دان محبت بوده ام دیگر ندانم
ببین دانم که گوش از دست پیغمبر شد
جزین از پای ره پیمایی سرگشته دیدم
سر شورید و بر بالین آسایش رسید اینجا

میرزاالدین منت

۱۱۴۹ هـ ۱۲۰۸ هـ

غزلیات

لب از خدمت ناکس کس بسته ایم ما
تا بر نسیم ما خورد جز نسیم دوست
افاده ایم ما ز دل او بحرم عشق
وادی زمانه های بگر سوز پر شده است
از بهرامتجان دل گرم ببلبلان
عقدا شکار دام ضعیفان نمیشود
چون لبی بحرف درد نفس بسته ایم ما
از تحت دل شکاف نفس بسته ایم ما
بر خویش تهمتی ز هوس بسته ایم ما
لا ز دل محمل که برس بسته ایم ما
در باغ آشیانه رخس بسته ایم ما
چون نمکبوت با لب گیس بسته ایم ما

وہ این چہ زندگی است کہ منت بزار با

بر چوب تاک دست عس بستہ ایم ما

نایب عشق بافته است
تافتش یا کہ آب دہ سنا
نمیدہ من تنور تافت است
طرہ اش یا کمند بافته است
لالہ سام جگر شکافہ است
مژدہ اش بر قدر کہ کافہ است
دل من پر آرزوی دید

عاقبت دم گسخت منت ما

گرم در راہ او شتافہ است

خوبی ز تو خوبتر نباشد
ہر کس کہ ترا پری کند نام
با خوبی تو بشر نباشد
از وی دیوانہ تر نباشد
بمجنون بیلیت خواند و گو شم
بر کفہ ہزارہ گر نباشد
فروق ز ہر از سگر نباشد
خسر و شیر عنت گفت اورا

پستی به از آن هر آنچه گویند
وصفت به از این و گرنیاشد
هر چند که بر جان پاکت
مقدور بشه نظر نباشد
پنهان کنی کفم برویت
زان سان که ترا خبر نباشد

منت از تیغ او چو سعدی

روزی بود که کس نباشد

رقص آن سوزناز را بگریه
پری شیشه با زرا بگریه
ظایر عرش را بسیخ زند
مژدهای دراز را بگریه
شیشه جانی بجنب طور روم
سوق بی امتیاز را بگریه
بر فرودم بداغ ناله دردی
سوز و دید ساز را بگریه
شیشه دار است و جام کاسه
می پر زور راز را بگریه
جز به بهلوی من نگیرد جلا
تاوکن و لنوا را بگریه
دوش خلوت بدختر زداشت
منت پاکباز را بگریه

نگاهای خموش و گاه آباد اگر یستم
بر خاک دانه ای که فشانم نمرنداد
معموره و خردانه عالم گرفت یل
مانند ابر با کرم خشک و ترکمیت
تا همدی به بی کسیم چشم تر نکند
فحنت رسید بیکی از او قسم بکوش

در بزم او چو ساعز و عینا گریستم
در شوره زار و هر چه بجا گریستم
از بسکه بر خردانه دنیا گریستم
یکسان زدشت تا سرور یا گریستم
در گوشه ای نشستم و تنها گریستم
دستی نهاده بر دل شیدا گریستم

باربچه چشمه ایست محبت که من از او

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

جام پندار شکستم تنها هو یا هو

سرا راه تو نشستم تنها هو یا هو

ست صهبای استم تنها هو یا هو

بر راز و بهم تو شستم تنها هو یا هو

از می عشق تو مستم تنها هو یا هو

باز دل رفت ز دستم تنها هو یا هو

طرفی از هوش بستم تنها هو یا هو

غیبت گنجایش ادراک بجایی که منم

عزیز زید کرو کرده قدح مینوشم مفلس با دود پرستم تنگنا هو یا هو

منت رند و خرابم خرم غریب غم

مست او گشتم درستم تنگنا هو یا هو

در ابتدای قرن هجدهم میلادی پس از وفات شاهشاه اوزنگ زیب عالمگیر
 که آخرین فرمانروای بزرگ آل تیمور بود در اوضاع ادبی و اجتماعی هند تغییر ^{عظیم}
 بوجود آمد و در نتیجه آن زبان فارسی از رونق و اعمت بسیار پیشین افتاد و لهجات
 محلی هند جای این زبان را گرفت ولی با اینهمه بعضی از شعرای اردو زبان
 که بزبان فارسی نیز در عین حال شعر می گفتند در اشعار اردوی خود تحت تاثیر
 روایات ادبی زبان فارسی بوده . بطریق مختلف از این زبان استفاده
 و اقتباس می کرده اند گذشته از این شهرت و رواج زبان فارسی در هندوستان
 بصورتی نبود که باسانی و زودی از میان برود زیرا شعرا دو هم اصولاً مستثنی
 بر شعر فارسی بود و سرایندهگان اردو زبان هم در ادبیات و زبان فارسی
 ماهر و قوی دست بودند و گاه به گاه بسردن شعر فارسی نیز میپرداختند و بدان
 مباحث و افشار میگردند اینک نمونه ای چند از این قسمل اشعار فارسی
 گویندگان اردو زبان نقل میشود .

گلشن دهلوی

وفات ۱۱۴۱ هـ

منّت پامی ماست بر سر ما	بدرش رفت سجده لا کرم
مومیالی نفع کی بخشد سگت سنگ را	منحت جانان نیستند از چاره سازان ^{منان}
نظر بآینه کن شیشه و پری اینست	بچشم خویش مگر سحر سامری اینست
جانم ز دست برد غزالانه دیدنت	سکشم شهید تنغ تغافل کشیدنت
راز ما راجه پرده پوشی کرد	سر دیوانگی سلامت باد
که شرح حکمت العین است مرغان ^{در آرزو}	بدقت میتوان فهمید معنیهای نازا
چو گوهر در گره هراسگ من دازد ^{ترکان}	ز شوق مهر رخسار که چشمم گریه پیدا شد

سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی

وفات ۱۱۶۹ هـ

دشت آموز غزالانم من	شهر استاد بیابانم من
شیخ ز تاریخ جهان آگم	کعبه تو کهنه صنم خانم است
دوم ز خویش اگر آن بخار فرماید	جنون چه کار بود چون بهار فرماید
مردود آه کنم طرح سبستانی	به طیب خاطر اگر زلف یار فرماید
مرد کمال بتورانی رخ دلبر نیماند	اگر ماند شبی ماند شب دیگر نیماند
صفا قصد جان من داری	دشمن بنده خدا شده ای

میرزا جان جانان منظر

۱۱۶۵ هـ

۱۱۱۳ هـ

غزلیات

آنان در پہلوی خود جا دهم این پنج و محنت را
که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را

بناگردند خوش رومی بخون و خاک غلطیدن
 خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
 بخیر و باطن اهل صفای رنگ از نظر بازی
 تصرف نیست هرگز در دل آینه صورت را
 در باغ دل در این جاگاه گاهی حاق میگرد
 خدا آهسته آهسته سازد خرابات محبت را

بجای سنگ طفلان پاره های شیشه باید
 چون مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را

هر دم از یاران دیرین یاد میاید مرا
 گویند از آب شیرین یاد میاید مرا
 لاله وارون چو می چشم گریبان میدرد
 دور آن دامان رنگین یاد میاید مرا
 گردن مینا چو کیرم آب میگرد و دلم
 ساعد و ساق بلورین یاد میاید مرا
 سر و چون آهسته میچیدد تحریک نسیم
 آن خرامان ناز و نکمین یاد میاید مرا
 دانه گلنمای باغ از دست و اغم میکند
 جوشش یاران رنگین یاد میاید مرا

نام برک کل مبر مظهر که دل خون میشود

تناخن پای نگارین یاد میاید مرا

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است
کسی که بنده بخواند مرا خدای من است
هزار عمر فدای می که من از شوق
بخاک و خون تپم و گویی از برای من است
خدا نکرده ترا بمن زینت کند فریاد
تو و افعی که چه از ناله بدعای من است
جزای آنکه به همچون تویی وفا کردم
به هر جفا که دلت خوش شود سزای من است

بکن شکایت آن یار تند خو منطیر
همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

یاد ایامی که یاری غمگساری داشتم
با غم بجزو سر می وزد وصل کاری داشتم
ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود
در پنهانی و دواع آشکاری داشتم
دل درون سینه دایم همچو سبیل میطپد
روز و شب با سقراطها فراری داشتم
بر سر من ناز غیبی گاه پائی میکداشت
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

بوجوانان شور عشق و عاشقی مفت شما

پیش از این منم دل بهنگامه داری داشتم

میرزا محمد رفیع سودا

۱۱۲۵ هـ ۱۱۶۵ هـ

غزلیات

گر کعبه راز کوی تو بهتر نلفته ام
ای بت سجاک او که برابر نلفته ام
رنگین تراست قصه دل خون شدن
لیکن بیاس خاطر دلبر نلفته ام
تا محرم است خضر بجایی که من روم
نام مقام دوست به رهبر نلفته ام
از هر دستگیری خود در میان آب
جان داده ام ولی بشا در نلفته ام

احوال تشنه کامی خود را بهیچکس

گاهی بغیر ساقی کوثر نلفته ام

هرگز جهان ما غم دستار نداریم
چون مهرز عریانی سر عار نداریم
چون گوهر ما سفته از اسباب معیشت
دلیسکی خویش بیک تار نداریم
در کعبه بودیم و مسلمان بدرود
آرام بجز خانه خمتار نداریم